

سفری بخانه‌ی خدا

زیاد سفر کردم ، همه کوشه و کنار اروپا را تنها رفتم و گشتم ، با اینهمه نمیدانم چرا در این سفر قلبم بیدلیل گاه و بیگاه فرو میریخت و اضطرابی آمیخته باشوق داشتم ، نمیتوانستم باور کنم که بسوی خانه‌ی خدامیروم ، خدا با من بود ، در دل من و بلکه نزدیک‌تر از خودم بخودم ، با اینهمه بسوی کعبه دل‌ها میرفتم تا بازهم با نزدیک‌تر کردم ، نزدیک‌تر از شاه‌رگ کردم .

فرودگاه از جمعیت مشایعین حاجی‌ها موج‌میزد ، همه‌هم را کم می‌کردیم ، بلند کوی فرودگاه بفاصله هر از چند دقیقه حجاج را طبق شماره پرواز بسالن کمرگ دعوت میکرد ، مرد ها با پتو و کوله بار و زنها در چادر و روبسته برای عبور از درب خروجی سالن فرودگاه بهم فشار می‌آوردند و برای سبقت از یک‌دیگر سرازیرا نمیشناختند تنها من درمیانه این جمعیت بی‌چادر اما پوشیده و سرپیچیده و بی‌اعتنا بسودم ، بی‌اعتنا بنگاه‌های کنجکاو و معترضانه جمعیت از آن روی که چادر نداشتم و بی‌اعتنا بپیشروی و سبقت از آن جهت که یقین داشتم جایی در هواپیما برای نشستن من باقی خواهدماند .

هواپیما یکساعت دیرتر از موعد مقرر پرواز کرد زیرا برای حاجی وقت ارزشی نباید داشته باشد!! خوشبختانه هوا خوب بود بوقت معین بجده رسیدیم . بمدینه الحجاج رفتیم . یعنی بکاروانسرائی که حاجی‌ها از همه‌جای دنیا و از هر قوم و قبیله و با

هر کاروانی که بودند با آنجا فرود می‌آمدند و گوشه‌ای می‌جستند و بار دستی خود را در آنجا زمین می‌گذاشتند و اگر شانس بدانها باری میکرد ممکن بود در اطاقهای بزرگ ساختمان مدینه‌الْحَاج که بیشباهت بخوابگاههای سر بازان در اردوگاههای زمان جنگ نبود تخت خوابی خالی بدست آورند و گرنه در گوشه‌های ایوانها یا در راهروها و کنار خیابانها جائی پیدا کنند و با انتظار هواپیما بنشینند .

ما را بهمان اطاقها بردند ، جائی و گوشه‌ی تختی نصیب ما شد، نشستیم تا هواپیما برسد و ما را بمدینه ببرد .

روز با آخر میرسید ، آخرین اشعه خورشید در افق بسیار دور این بندر زیبا ناپدید میشد . هواپیماهای غول پیکر بوئینگ در هر سه دقیقه یکی پس از دیگری زمین می‌نشست . مسافری از دورترین نقاط جهان دسته‌دسته بالباس های محلی مختلف و قیافه‌های متفاوت متمایز منظمأ از صحن وسیع فرودگاه وارد کمرك و از آنجا بمدینه‌الْحَاج می‌آمدند تا گوشه‌ای خالی برای توقف بیابند .

انتظار ما از حد گذشت . و از هواپیما خبری نرسید ، هوا کاملاً تاریک شد ، گرسنه بودیم و خسته ، پس از دیری انتظار شام را در هتل نسبتاً مجلل و خوبی خوردیم اما جائی برای استراحت و خواب جز همان کاروانسرا نداشتیم ، نه در هتلها اطاقی خالی و نه کاروان ما محلی برای مسافرینش تهیه دیده بود ، باید همانجا شب را بصبح می‌آوردیم . از پذیرائی اولین شب و نخستین منزل این سفر دانستم چرا هنگام عزیمت ناخودآگاه احساس تشویش میکردم با اینهمه طمأنینه خاطر داشتم ، آرام و راضی بودم ، و اگر قرار بود مثل گروه بسیار دیگر حاجی‌ها در سالن فرودگاه یا کنار خیابانها استراحت کنم باز هم با کی نداشتم ، دل‌روشن بود ، صفائی داشتم و میخواستم هر چه زودتر با این صفا و آرامش باطن شهر کهن «یثرب» آنجا که رسوم و اطلال و یادگارهای خاتم النبیین است زیارت کنم و از جان و دل بآثار قدومش بوسه‌زنم و بمشاهده آن یادبودها بروح بزرگ و بعظمت و جلال ملکوتیش نزدیک تر گردم و در خلوت خانه‌ی دل در راز و نیاز بجانب او بگشایم و شکوه عصیانها و نافرمانیهای قوانین عالی اخلاقی وی را از مسلمین دیار خویش نزد او آغاز کنم و با اعتراف بخطاهای خود از بار سنگین دل بکاهم .

ساعات انتظار شب پیاپیان میرسید بانك الله اكبر از مناره‌ها و مسجدهای شهر جده شنیده میشد، سپیده‌ی صبح آنشب بدیدگان من سپیدتر و روشن‌تر از صبحهای دیگر بود جنب و جوش کاروانها برای نماز صبح مدینه‌الحاج را زنده کرد. سکوت جمعیت درهم شکست، قهوه‌خانه‌ها بکار افتاد. سینی‌های چای دست‌به‌دست میکشت، سفره‌های ناشتائی بانان و پنی‌ر گسترده میشد. جای دیدنی است.. واقعاً دیدنی.

سالن فرودگاه از جمعیت موج‌میزند. گروه گروه با کوله‌بارهای خود از دری وارد و از در دیگر خارج میشوند.

اینجا هنوز لباس‌ها یکی نیست فقط هدف‌ها و حال‌ها یکی است: حال انتظار حرکت هواپیما و هدف زیارت مرقد پیغمبر خدا.

لحظات انتظار ماسرا انجام پیاپی پذیرفت، ساعت ۵ بعد از ظهر از جده بسوی مدینه پرواز کردیم، اینجا قبال منزل و محل تهیه کرده و میزبانان کاروان منتظر ما بودند. شهر مدینه آنطور که می‌پنداشتم نبود، ساختمانها، منازل، و دکانین با آنچنانی که پدر بزرگها و مادر بزرگها در خاطرات سفرهای طولانی یکساله و گاه بیشتر خود برای ما نقل میکردند تفاوت بسیار داشت.

شهر هرچه بود زیبا یا نازیبا، قدیم یا جدید، از نظر من تفاوتی نداشت، زیرا بقصد گردش شهر و خرید جنس خوب و بد این راه را گزاره نکرده و بدینجا نیامده بودم. تنها شوق دیدار مسجد پیغمبر و مرقد او را داشتم لذا استراحت نکرده عازم مسجد شدیم. برای ورود بدانجا باب‌های متعددیست هر کس از بابی و طریقی میرود می‌آید. شیعه‌ها معمولاً از باب جبرئیل وارد مسجد میشدند. گذشتن از میان انبوه جمعیت کار آسانی نبود بخصوص برای من که توانائی جسمی چندانی نداشتم، اما نمیدانم چه نیروئی مرا پیش میبرد و بی آنکه زحمتی متحمل شوم راه بسویم باز میشد. رفتم و برابر مرقد باشکوه حضرت رسول خدا و دخترش فاطمه زهرا، رسیدم. چشم دیگر آن جمعیت کثیر را نمیدیدم. احساس موقعیت محل و مکان از من سلب شده بود. آهنگ صدا های درهم آمیخته‌ی جمعیت را نمیشنیدم. همه چیز حتی خودم را نیز از یاد بردم، جز روح هیچ نبودم و جز او هیچ نمیدیدم.

لحظه‌ی کوتاهی بود. خیلی کوتاه، ایکاش اینحال دوام مییافت و میتوانستیم قرب بیشتری برسول خدا بیایم. اما این سعادت است که درخور استعداد افراد با آنها می‌بخشند.

زیارت من همین چنددقیقه کوتاه بود که ندانستم چسان گذشت، سایر آداب و مراسم زیارت را با اعتقاد من بهر کجا که بودم میتوانستیم انجام دهیم، حتی در خانه‌ی خودم. این لحظات کوتاه خیلی لذت بخشید. آنقدر که آرزو میکردم میتوانستیم باز هم چندروز دیگر در مدینه بمانیم و بهمان ستون تکیه کنم و دقایقی غافل از خیر و شر اینجهان باروحی که بعظمت آسمانهاست بگفتگو پردازم، اما وقت زیارت خانه‌ی خدا میگذشت و ما نمیتوانستیم بیش از چهار روز در مدینه بمانیم. چه ایام زود گذری...

اتومبیل سواری ما پس از چنددقیقه حرکت از مدینه بمسجد شجره رسید. در این مسجد باید لباس احرام می‌پوشیدیم و محرم میشدیم. محرم از همه چیز: از زبان، ازدل، از چشم، از رفتار و کردار و خلاصه از همه‌ی صفات و اعمالی که اهریمن نفس آدمی محرک آنست، زبان از دروغ و ناسزا و سوگند - دل از کینه و کدورت و دشمنی و چشم از نگاه ناباک هوس آلود حیوانی.

با بدن تمیز غسل کرده و وضو ساخته لبیک گویان لباس های سپید احرام را پوشیدیم و پس از ادای دو رکعت نماز بسوی خانه‌ی خدا حرکت کردیم.

راه طولانی بود، از مدینه بجده و از آنجا بمکه میرفتیم، از آنجا که وقت و ساعت برای ما مفهومی نداشت و همه‌گی مراقب بودیم که مبدا تقصیر کنیم از اینرو بچیزی جز هدف اصلی خود توجهی نداشتیم و جز «لبیک» سخنی نمیگفتیم، این ریاضت‌ها و این آداب و رسوم لباس پوشیدن‌ها بیش از پیش ما را متوجه عظمت و اهمیت اعمال و وظایف ما میکرد.

پاسی از شب گذشته بود که بمکه رسیدیم و در قصر مجلل «بندش» قاضی القضاة آن شهر منزل کردیم هوا بخلاف آنچه می‌پنداشتیم خوب بود و نیازی به پنکه‌های اطفا پیدا نکردیم.

قبل از زیارت‌خانه خدا دیدار شهرمکه ما را جلب کرد، منازل روشن و زیبای دامنه‌ی کوهها، عمارات و ساختمانهای جدید، مردم تمیز و بلند نظر و خوش برخورد این شهرمکه‌ای در خاطر ما ساخت که از هر جهت غیر از آن مکه‌تصوری و ذهنی ما بود. بهمه چیز باشکفتی و اعجاب مینگریستیم: بلوله‌کشی عمارت‌ها - بحمامها - بدکاکین پرمیوه - بمغازه‌های پراجناس لوکس خارجی - باتومبیل‌های سواری‌آخرین سیستم - و براننده‌های تمیز و مؤدب آن - و خلاصه بمجموعه‌ی آنچه که شهرمکه امروزی را ساخته بود.

محرّم بودیم. میتوانستیم بطواف حج عمره برویم. نمیدانم چقدر از شب گذشته بود با اینکه عادت داشتیم معمولاً زود بخوابیم با اینهمه احساس خستگی راه و بیخوابی نمی‌کردیم. همه‌گی مشتاق‌خانه‌ی خدا و مسجدالحرام بودیم.

قلب‌ها می‌طپید، شوق آمیخته با وحشت داشتیم، مهر سکوت بلب‌های ما خورده بود. برادیوی اتومبیل که هر چند دقیقه‌ای با حاجی‌ها هم‌زبان شده و لبیک، اللهم لبیک میگفت گوش میدادیم. هر کس تصویری از خانه‌ی خدا در ذهن داشت و بسوی آنصورت خیالی میرفت.

دیری نپائید چراغ گلدسته‌های مسجد را دیدیم و کنارپله‌های دروازه‌های ورودی زمین صفا و هروه پیاده شدیم، نیمه‌های شب بود جمعیت آنقدرها نبود که نتوانیم عبور کنیم، از بین صفا و هروه گذشتیم و داخل مسجد شدیم. چشم‌ها بدیدارخانه‌ی کعبه خیره گردید، قاب‌ها بی‌اختیار بطپش درآمد. احساس کردم نزدیک است زانوهایم خم شود، تحمل دید آنهمه شکوه و جلال و هیمنه و آنهمه عظمت و ابهت را نداشتم.

شکوه و جلال آن بارگاہ از روی پوش سیاه زربفت و یا از عظمت ساختمان آن‌خانه نبود. ای بسا کاخهای عظیم‌تر و ساختمانهای سربلک کشیده‌تر که در دیدگان ما مقدار و تأثیر خاشاک بیابان‌راهم نداشته است. در این‌خانه‌چه بود که بود؟ ما خود ندانستیم و همه‌گی غرق و مبهوت اینحالت بودیم. آن‌هیمنه و شکوه‌همه‌را از خود بیخود می‌کرد. بی‌اختیار در برابر بارگاہ کبریائیش سر تعظیم فرود آوردیم و خالک‌درگمش را بوسیدیم و آنگاه بطواف‌خانه برخاستیم.

برای من گردش هفت بار و هشت بار یا کمتر و بیشتر مهم نبود ، میگردیدم ، بیخویش بودم ، ائمی و منی نبود تا شماره و عدد را نگاهدارد ، مطوف پیش میرفت و مارا هدایت میکرد و میخواست بزبان ما کلمات و الفاظی جاری نماید ، اما در آنحال لفظ و کلام برای من معنی و مفهومی نداشت ، جای دعا و نیاز نبود ، آنجا هر چه بود «خدا» بود بی نیاز از هر گونه لفظ و معنی . من که با او بودم پس که را میخواستم بخوانم یا دعا کنم؟ جز جمله «الله اکبر» که با تمام وجود و با همه جان و دل بی اراده بزبان میآمد چیز دیگری حقیقت نداشت .

«وہ کہ چه بزرگ است خدای ابراہیم»

مطوف و همراهان گردش مرا بدور اینخانه که وسیله‌ی تقرب بذات خدائی بود متوقف کردند و از دایرہ طواف خارجم ساختند . باید در محل نزدیک بمقام ابراہیم نماز میخواندم و آنکاه سعی صفا و مروہ میرفتم .

نیروئی فوق توانائی ہمیشگی مرا بانجام این اعمال میدوانید ، شوقی داشتم و حالی ، سعی صفا و مروہ نیز تمام شد و بخانه برگشتیم در حالی که هنوز حیران شکوہ و جلال خانہ‌ی خدا بودیم .

طاقت توقف در منزل را نداشتم ، دلم میخواست همیشه در مسجد الحرام باشم و چشمم جز خانہ‌ی پر شکوہ خدارا نبیند . اما توقف بسیار را حق خود نمیدانستم زیرا یک میلیون مسلمان بشوق کعبہ آمده بودند و جائی برای طواف و نماز میخواستند ، ما باید از مسجد بخانه میرفتیم و جای بدیگری وامیکذاشتیم .

ہشتم نہیجہ بود ، عازم عرفات شدیم تا شب را در آنجا بصبح آوریم . زمین عرفات از خیمہ و خرگاہ موج میزد . یک میلیون جمعیت مسلمان زیر اینچادرها بسر می بردند و یکدل و یکزبان خدارا میخواندند از گناہان گذشتہ استغفار و از خدای توانا طلب بخشش و سعادت میکردند .

عجیب غوغائی است ! شکفتا ! در هیچ دین و مذہبی اینچنین آئین پر شکوہ دیدہ نمیشود و در هیچ سرزمینی ازین دنیای وسیع چنین اجتماع فوق العادہ‌ای وجود پیدا نمیکند کہ نژادها و زبانها و قبائل مختلف مردم از گوشہ و کنار دنیا در موقع معین

بالباس واحد دورهم جمع شوند و بزبان واحد خدا را بخوانند . این است قدرت و عظمت فراموش شده‌ی دین اسلام . و این است فلسفه عملی قانون برابری و برادری که برای ترویج آن تلاشها میکنند و کتابها مینویسند .

آنگاه که سپیدوسپاه ، فقیر و غنی ، افریقائی و استرالیائی ، چینی و ژاپونی ، ایرانی و عرب خلاصه آسیائی و اروپائی و افریقائی از هر قوم و قبیله در يك رنگ و يك فرم لباس و با يك زبان در برابر خاتمه کعبه میایستند و «الله اکبر» میگویند و سرها بخاک میسایند و سبحان الله میخوانند کی است که فرمانده را از فرمانبر - بیابانی را از شهری - سپید را از سیاه - و پولدار را از بی پول باز شناسد همه یکسان سر باستان خداوندیش میسایند و یکسان اوامر او را اجرا میکنند . اینجا محل خاصی را برای نشیمنگاه عبادت و یا نمازگاه اغنیاء و رؤسا قرار نمیدهند . و راه عبور برای کسی باز نمیکنند و نشان امتیاز بسینه بزرگان قوم نصب نمیکنند در اینجا قانون ان اکر مکم عندالله اتقیکم حکومت میکند و اینست فلسفه عملی آزادی و برادری و برابری که ملل زنده‌ی دنیا برای عملی ساختن آن قربانیها دادند و خونها ریختند و بازهم بدان دست نیافتند .

هان ای مسلمین جهان قدر بدانید و مسلمان واقعی باشید . آئین محمد بزرگ را آنچنان که او خواست و آموخت بمردم پیامورید و حقیقت فراموش شده‌ی دین عظیم اسلام را بجوانان گوشزد کنید . همان حقایق اخلاقی که مسلمین در این روزها سعی بر رعایت آن میکنند یعنی دروغ نمیگویند - سوگند یاد نمیکنند - گذشت دارند و در برابر سختیهای زندگی صبور و متحملند بچشم پاک و منزه هستند و بقلب مؤمن و مهربان . از عرفات بسرزمین مشعر الحرام آمدیم تا شبی را زیر آسمان پرستاره‌ی عربستان بصبح آوریم هوا کاملاً تاریک بود که به بیابان مشعر رسیدیم جائی خالی یافتیم و از اتوبوس پیاده شدیم . فرشی گستریدیم و حدودی برای استراحت خود مشخص کردیم .

در این بیابان است که حاجیها باید سنگریزه جمع کنند تا فردا که عید بود در سرزمین منی نثار شیطان کنند . سکوت همه جارادر بر گرفته بود . روشنی چراغ قوه‌ی ضعیفی ازدور و نزدیک گاه سوسو میزد . حاجیها بجستجوی سنگ ریزه بودند . فکر میکردم برای چه سنگ جستجو میکنیم؟ و برای چه در بیابان میخوانیم؟ صفحات زندگی

من غالباً از این قبیل سؤال‌ها سیاه شده است .

سنگها را جمع میکردیم تا بسر شیطان بگوییم . - آن شیطان در باطن ما و عبارت از نفس اماره‌ی ما است . پس بیشک غرض از پرتاب سنگ ریزه‌ها بسوی آن بر جی که مظهر شیطان رجیم است چیزی جز سر کوبی نفس لثیم و پست انسانی نیست . چه فرصت و موقعیتی بهتر ازین میتواند حاصل شود که : در دل شب ، در آغوش بیابان وسیع مشعر - در زیر آسمان زیبا و شفاف - در پناه کوههای افراشته‌ی افق دور دست ، سردر گریبان اعمال خویشتن فرو بریم و در حالی که سنگ ریزه‌ها را از میان ماسه‌های نرم بیابان جمع می‌آوریم خطاها و پلیدیهای اخلاقی را نیز از گریبان نفس اهریمنی خویش خارج ساخته و با هر سنگی که بسر شیطان رجیم میکوییم یکی از آنصفت پلید را بخاطر آوریم و با شدت هر چه بیشتر از باطن خود برانیم و دور سازیم . و بر نفس لثیم و رجیم خویش فائق آئیم .

آیا بخاطر آوردن نادرستی‌ها و خطاهای اخلاقی و تذکار آنها در نفس آدمی قدمی بسوی اصلاح نیست ؟

شب خوبی است . دیگر از هیچ گوشه و کناری آثار حیات جاننداری بگوش نمیرسد ، همه بخواب رفته‌اند ، نه شمع‌ی و نه چراغی است . من نیز از همه بپریده و با خویش دمساز هستم .

روشنی صبح کم کم از افق بیدار میشود . کاروانها بحرکت درآمده‌اند . تا طبق آداب و رسوم مذهبی قبل از طلوع آفتاب از مشعر الحرام خارج شوند و آن بیابان را ترك گویند . و بمنی بروند .

از مشعر تا منی فاصله بسیار کوتاهی است قریب به سه کیلومتر . گروهی سواره و گروهی پیاده برافزادند ، اما مشکل اینجا بود که يك میلیون حاجی سواره و پیاده میخواستند دنبال هم از این راه عبور کنند . پیداست که چه مشکلات پیش می‌آید .

ما سوار اتوبوس بودیم ، هوا نیمه ابری و گرم بود . این مسافت کوتاه را چهار ساعته طی کردیم . نزدیک ظهر بود که بمنی رسیدیم پس از مراسم رمی و قربانی اینچنین حاجی شدیم